



مفهوم عقل در تاریخ فلسفه سیر نزولی یافته است

مورخان فلسفه، سرآغاز آن را با تلاش انسان در جهت یافتن تبیینی عقلانی از هستی هم زمان می دانند. اما عقل چیست و عقلانی کدام؟ شاید به تعداد جریان های بزرگ فلسفی خود مفهوم عقل نیز دست خوش تغییر و دگرگونی شده است.

مورخان فلسفه، سرآغاز آن را با تلاش انسان در جهت یافتن تبیینی عقلانی از هستی هم زمان می دانند. اما عقل چیست و عقلانی کدام؟ شاید به تعداد جریان های بزرگ فلسفی خود مفهوم عقل نیز دست خوش تغییر و دگرگونی شده است.

هگل دید و نگاه خاصی به مسئله عقل دارد که بر مبنای آن این مسئله را طرح کرده است، او شرح داده است که عقلانیت در چین و هند نبوده است و پیدایش آن از یونان آغاز شده است و به زمانه خودش که عصر کمال عقلانیت است، خاتمه یافته است. آشکار است که او تصور خاصی از عقل داشته است، حال آن که ما نظرات عمیق دیگری نیز در مورد عقل داریم و داشته ایم و اتفاقاً من می-خواهم گزارش دهم که چه مفاهیم و معانی ای از عقل بوده است که حالا در فلسفه غرب وجود ندارد. به تعبیر دیگر من بر خلاف هگل معتقدم که مفهوم عقل در تاریخ فلسفه سیر نزولی پیدا کرده است، به گونه ای که اگر عقل را در بستری تاریخی بنگریم، در می یابیم که هرچه در زمان پیش می رویم، معنایش سطحی تر می گردد.

مثلاً ملاصدرا در کتاب اول شرح اصول کافی برای عقل تا ده معنی ارائه کرده است، در حالی که امروزه عقل برخی از این معانی را از دست داده است، در حالی که این معانی از حیث متافیزیکی بسیار حائز اهمیتند. برخی از این معانی امروز همچنان در میان متفکران و حکمای شرقی وجود دارد اما در میان متفکران غربی از میان رفته است. یکی از این معانی بسیاری مهم، عقل جهانی (cosmic intellect) است که اصطلاح افلاطونی اش کوزموس نوئتیوکوس است که همان عقل کلی است و باید میان آن و عقل به عنوان یکی از قوای نفس یا عقل جزوی تفاوت گذاشت.

مفهوم نوس و لوگوس در یونانی هر دو برای اشاره به عقل به کار می رفتند، نوس که بعداً در لاتین به انتلکتیوس ترجمه شد، اشاره به یک جوهر مجرد و غیر مادی دارد که در فلسفه از آن به عقل و در متون دینی به روح تعبیر شده است، این جوهر علم به ذات دارد، حی و زنده است و صفات دیگری دارد که به اعتبار آن ها اسم های گوناگونی دارد. مثلاً ابن سینا وقتی می خواهد این عقل را وارد جهان بینی دینی کند، از آن به عنوان روح یاد می کند و مثلاً عقل فعال را روح القدس می خواند. امروزه نیز این نوس به intellect یا mind ترجمه می شود، اما در ترجمه های آلمانی هگل با دقت بیشتری آن را به Geist (گایست) یا روح ترجمه می کند، جوهر مجرد و بسیطی که خود آگاهی دارد و صفات بسیاری دارد. برای آشنایی با اهمیت این روح بهتر است به اندادهای افلوپین، برای مثال به رساله های چهارم و پنجم مراجعه کرد که نکات بسیاری در باب آن بیان می شود. حکمای ایرانی همچون ابن سینا، سهروردی و ملاصدرا نیز به اهمیت این کتاب آگاه بوده اند و با عنوان اثولوجیا از آن یاد می کرده اند، ابن سینا و ملاصدرا آن را منسوب به ارسطو، سهروردی افلاطون می دانسته است.

در فرهنگ معتبر اسکات درباره لغت یونانی لوگوس حدود 120 معنا نوشته است که همه به نحوی به عقل مرتبطند. برخی از این معانی عبارتند از: سخن، قانون، اندازه، معیار، نظم، تناسب، بیان، برهان، جهت، اصل، فکر، استدلال، کلمه، قول، تعریف و حقیقت. چنان که بر می آید همه این مفاهیم به عقل مرتبطند. اساساً نزد قدما عقل انسان دربرابر جهان نیست، قانونی که بر جهان حاکم است بر انسان هم حاکم است و انسان تمثلی از جهان و مثال آن است.

هراکلیتوس از همه چیز با عنوان لوگوی یعنی کلمات یاد کرده است. کلمه در این معنا که بعداً به الهیات مسیحی و عرفان نیز راه می یابد، بالاتر از بیان لفظی است و مراد از آن بیان وجودی است. در این تعبیر عالم بیان حقایق است. هراکلیتوس در بیانی عمیق که هایدگر نیز از آن یاد می کند، می نویسد «#توهن پانتا» یعنی همه چیز وجهی از لوگوس است. مشابه همین سخن را نزد لائوتسه، متفکر معاصر هراکلیتوس نیز می یابیم، آنجا که می گوید همه چیز ظهور تائو است. بر این اساس فلسفه نزد هراکلیتوس هم سخن شدن با لوگوس است. هومولگین یعنی همان را بگوییم که لوگوس می گوید و زبان لوگوس را بفهمیم. بر همین مبناست که هراکلیتوس می گوید: «#دانایی نه گوش دادن به من که گوش فرادادن به لوگوس است و هم سخن شدن با او که همه چیز یکی است(توهن پانتا)». هراکلیتوس در تعبیری زیبا صحبت از بیداری و خفتگی می کند و می گوید انسان خواب، فقط خواب های خصوصی خودش را می بیند، اما آن که بیدار است و هوشیار، آنچه را می بیند که همه می بینند و این وحدتی است که ناشی از همسخنی با لوگوس است.

مساوقت عقل و وجود نکته ای بود که پارمنیدس متذکر شد و هگل برای رفع شبهات کانت از آن بهره گرفت. عقلی که پارمنیدس از آن

سخن می گوید، فاعل وجود است، عقلی انتولوژیک که عقل انسانی برای فهم امور باید به آن متصل شود.

اما تفصیل نگاه حکمی قدما به عقل را نزد افلاطون می یابیم. افلاطون در تمثیل های غار و خط منقسم (هر دو در کتاب جمهوری) به مراتب معرفت انسان در رابطه متقابل با مراتب عالم می پردازد. یک سوی خط مراتب معرفت است که از مراتب پایین یعنی دوکسا (باور) که شامل آیکسیاس (پندار یا خیال)، پیستیس (عقیده) است، می گذرد تا به مراتب بالاتر یعنی اپیستمه (معرفت) که شامل دیانویا (استدلال) و نوئزیس (دانش) است، برسد. نوئزیس همان عقل کشفی و شهودی است که با روش دیالکتیک به آن می توان دست یافت. لذا شرط دست یابی به نوئزیس ریاضت است. اما در مقابل هر یک از مراتب معرفت مرتبه ای از عالم است.

بر این اساس افلاطون از کوزموس نوئتیکوس به مثابه جهان عقلانی که تنها با نوئزیس قابل درک است، سخن می گوید، اصطلاحی که نزد ارسطو نیست. عالی ترین تفسیر از افلاطون مربوط به نوافلاطونیان است که به ایشان بسیار ظلم شده است. ایشان بر مبنای اندیشه افلاطون از عوالم سه گانه ی حس، نفس و عقل سخن می گویند. حس تنها عالم ظاهر را درک می کند، اما برای درک عالم باطن باید به نوئزیس دست یافت. به تعبیر قیصری در شرح فصوص نسبت عالم حس به عالم عقل و روح مثل انگشتی در بیابان است و این عالم یک پوسته آن عالم است. نکته مهم دیگر در اندیشه قدما آن است که نزد ایشان جسم یا به تعبیر یونانی سوما اگرچه حجابی برای دیدن است، اما هیچ جوهری به طور کامل فاقد نفس نیست و چیزی به نام جماد بی جان وجود ندارد. به تعبیر دیگر در اندیشه ایشان هر چیز دارای نفس است، اما نفسی که مستقل از جماد است، نه نفس ارسطویی که صورت جسم است و وابسته به آن.

نخستین فروکاهش یا ردوکسیون در تفسیر از عقل در فلسفه را نزد ارسطو می یافت. ارسطو استره اکام را برداشت و هر آن چه را که توانست از پیکر فلسفه زدود. البته او عالم طبیعت بوده است و بر این اساس به عالم عقل قائل نیست. او تنها به عقل انسانی و عقل اشیای فلکی قائل است و به همین دلیل مثل افلاطونی را انکار کرده است. او در مراتب وجود فردی دیانویا را قبول دارد اما نوئین را قبول ندارد و نوئزیس را به معنای مرتبه ای پایین از معرفت و در معنای حدس به کار برده است.

البته خدای ارسطو عقل عاقل و فاعل بالعنایه است و عالم را با تعقل خودش به وجود آورده است. اما آنچه نزد ارسطو مهم است مساله عقل فعال است. به طور کلی در حکمت قدما وجود و معرفت اشیا به یک اصل می رسد، در افلاطون نظریه ایده ها هم تبیین وجود و هم معرفت اشیا است. در ارسطو نیز این اصل عقل فعال است. به فعل رسیدن عقل هیولانی نیز توسط عقل فعال صورت می پذیرد. اسکندر افرویدی این عقل فعال را همان علم خداوند می داند که علم ما را به فعلیت می رساند. فلاسفه اسلامی نیز عقل فعال را عقل عاشر کردند و با نظریه افلاک بطلمیوس تطبیق دادند.

در قرون وسطا نیز میان دو معنای عقل تفاوت می گذاشتند. یک بار از آن با عنوان ratio یاد می کردند که اشاره همان عقل جزوی است و ریشه راسیونالیسم نیز همین است. راتیو به معنای رتره کردن یا حساب کردن است. اما تعبیر دیگر ایشان intellectus است که به معنای جمع کردن است. انتلکتوس همان عقل کلی است که به سوی وحدت و اصل می رود، در حالی که راتیو میل به کثرت و تحلیل دارد. لذا در قرون وسطا عقل دو مسیر دارد، مسیر صعودی که به سوی وحدت است (انتلکتوس) و مسیر نزولی که به کثرت می گراید (راتیو). همسو با این تقسیم علم نیز در قرون وسطا سه مفهوم دارد، نخست سینتیا که به علوم طبیعی اطلاق می شده است، دوم علم اوسط یا دیسپلینا که ریاضی در معنای دقیق آن است و موجب تهذیب نفس می شود و مرحله نهایی یا سینتیا که همان علم برین و علم اعلاست و امروزه از آن با عنوان حکمت یاد می شود.

امروز سینتیا (ریشه science) مطلق علم است و این تقلیل بزرگ عصر ماست. نزد دکارت همچنین اجسام و حیوانات فاقد نفس هستند، از سوی دیگر دکارت میان دو جوهر نفس و بدن به تباین کامل قائل می شود، به گونه ای که این دو در هم هیچ تاثیری ندارند. این امر سبب استقلال کامل علوم طبیعی از متافیزیک شد. کوگیتوی دکارت نیز ربطی به عقل قدما ندارد و اگرچه مادی نیست و جوهر نفس است، اما تفاوت بنیادینی با عقل قدما دارد که تاثیرات مهمی در نظریه شناخت می گذارد.

سوبژکتیو شدن کوگیتو در برابر ابژکتیوینته عقل نزد قدما را می توان تغییری اساسی در فلسفه جدید دانست. علم ارتباط میان عالم و معلوم است. مساله بسیار اساسی این است که آیا علم تابع معلوم است یا بر عکس؟ فلاسفه اسلامی معتقد بودند که عالم تابع معلوم است مثل قاضی که باید تابع پرونده باشد، اما نزد دکارت مساله عکس می شود و به تعبیر فلسفی ابژکتیوینته عقل از میان می رود و علم امری سوبژکتیو می شود. دکارت با شک خودش تنها کوگیتو را ثابت می کند، اما آگاهی سوبژکتیو می شود. این امر سبب می شود که دکارت در نزاع سنتی میان اصحاب اصالت عقل (فیلسوفان) و اصحاب اصالت اراده (اشاعره) جانب طرفداران اصالت اراده را بگیرد.

به عقیده او میان نفس و بدن هیچ ارتباطی ممکن نیست و برای ارتباط آنها به اراده الهی تمسک می جوید. مساله بسیار عجیبتر آن که دکارت حقایق ازلی را تابع اراده الهی می داند. لذا دکارت منشا اشاعه نوعی اشعریت است. حال آن که در فلسفه حتی در میان

صفات الهی حرف اول را علم می زند. این اصالت اراده در هیوم و کانت و به طور کلی فلسفه جدید راه پیدا کرده است. کانت یک افلاطون وارونه است. او تمام مبادی سه گانه معرفت را از افلاطون گرفته است، اما آن ها را وارونه کرده است. کانت نماینده تام سوپژکتیویسم است.

به عقیده من کانت بر مبنای یک فرض موهوم یعنی انقلاب کپرنیکی فلسفه بنا کرده است. او جای عالم و معلوم را عوض کرده است. من هر چه اندیشیدم دیدم آشتی کردن با کانت امکان پذیر نیست. زبان او جزمی است. به طور کلی زبان فلسفه جدید جزمی است.

(سخنرانی دکتر اعوانی در نشست مسئله تطور عقل و عقلانیت)